

هفت صیغه در یک روز

By Dr. Amir Mehdi Noorbakhsh
March 27, 2002
The Iranian

شادروان پدرم، چهار زن عقدی داشت؛ و به گفته‌ی خودش: «لَا تُعَدُّ و لَا تُحْصَى»، از شماره بیرون و افزون صیغه کرده بود.

با اجازه کمی حاشیه‌پردازی می‌کنم، که همین جا نیاز به آنست:

صیغه‌بازی، به اندیشه‌ی بسیاری از داوران نیک‌اندیش، کاری ناپسند است؛ مگر آنکه برپایه‌ی نزدیکی سنتی، خواست باطنی و به دور از آلودگی «مالی» باشد. به سنّ هفتاد، و در رده‌ی پیرمردان، به خود اجازه‌ی بیان واقعیت زیر را میدهم:

به چه قانون، با چه مجوزی و بر پایه‌ی کدام عدالت و انصافی: پیرمردی فرتوت، با آن همه چروک بر چهره، که آئینه نیز از دیدارش خود را بر زمین انداخته و می‌شکند؛ پیری که شاید هم، دچار بیماری قلبی و کلیوی و یا «برنشیت»

کهنه همراه با سرفه و خلط و یا درگیر فتق و بواسیر باشد،
و یا دستارپندی، با انبوه ریش و سبیل، که مالش ریشش بر
گل حتی خرزهره، گل را «زهره‌ترک» کرده و می‌خشکاند،
برای خویش، این حق و آزادی را قائل است و این قانون
ترشیده را تراشیده، که دختری نه یا چهارده ساله را با لبانی
گلگون، گونه‌ای پرخون، ساقی سیمین و سینه‌ای بلورین، در
آغوش ناهم‌آهنگ فشرده، هلوئی چنین رسیده و شیرین را از
گلوئی چنان از کار افتاده و پیر بگذرانند؟ بهنگام مجاورت،
چه بسا که این نهال تازه به گل نشسته، به گل نشیند، و از
دیدار قیافه ناهموار و قامت ناموزون شوی دیرپای زودگذر،
قالب تهی سازد!

و همه‌ی این ستم را، در سایه‌ی خطبه‌ی صیغه و بیان چند
واژه‌ی مخلوط و مفلوط، درهم و برهم که از عرب به عاریت گرفته (و
تنه‌ا‌ه ولدان، زید و عم‌ر معنی‌اش را می‌دانند و نه فرزندان
کوروش و داریوش)، روا داشته و شرمی جلوه دهد و بر آن صحه گذارد!
ولی... ولی اگر همین دخترک فرشته‌آسای بی‌گناه،
لبان لعل فامش را بر لبان شیدای پسری شاداب گذارد و



بوسه‌ای برباید، بدون آنکه آن چند واژه‌ی مغلّق ادا شده باشند،
درخور ضرب و تازیانه، در گیرچوب و فلک و زندان و چه بسا
در سایه‌ی شوم واپس‌گرایی و تعصب اعدام و انهدام را نیز
پیشواز خواهد کرد! که به فرموده‌ی مولانا در مثنوی:

«سخت‌گیری و تعصب‌خامی است تا جنینی کارخون‌آشامی است»
گفتم که پدرم چهار زن به عقد خود داشت و اینک
به چند کلمه‌ی دیگر نیاز است:

از نخستین روز پیدایش انسان، مرد بر پایه‌ی زور بازو
و قدرت جسمانی، بیشترین قوانین اجتماعی را به سود خود
بافته و ساخته و آورده است. بیان حق بالاتر و والاتر از آن
است، که چون در گروه جنسی مردانم، باید خواه ناخواه
طرفدار منافع «و نه حقوق حقّه» ایشان باشم. این تاجی است
که مرد بزور بازو و با نیروی جور و ستم بدمست آورده و بر
سر نهاده است.

قوانینِ ادیان هم، که غالباً بسود مردان آماده و آمده
است!

در میان این گروه انبوه پیامبران، که شماره‌ی آنانرا

بروایتی یکسد و بیست و چهار هزار نفر گفته‌اند، یک پیامبر زن، آری یک پیامبر زن، دیده نمی‌شود!

آیا زنان مسم کشیده، این مظلومان تاریخ، که نیمی از سرنشینان کشتی دوار، این کره‌ی خاکی را می‌سازند، در خور آن نبوده‌اند و این لیاقت را نداشته‌اند که دست کم یک پیامبر از جنس خود و در میان خود داشته باشند؟ تا مدافع حقوق ایشان در درازای تاریخ باشد؟ و آیا این بیدادی که بزنان رفته است، بر پایه‌ی بیدادگری مردان نیست؟

آیا داشتن «چهار زن عقدی» و این صف طویل «زنان صیغه‌ای»، نشانی از زورمردی و نشانه‌ای از مردسالاری نیست؟

مرد این نظام ظلمانی را، با پشتوانه‌ی زور بازو و به نیروی تیغه‌ی شمشیر بسود خود ساخته است! گفته‌ها گفته‌و نوشته‌ها نوشته شده‌اند. دریغ! که چشم بینا و گوش شنوا کمیاب است. گرنه، این همه جور بر زنان بینوا و دختران بی‌گناه نرفته بود.

خواننده‌ی عزیز! اگر دوران کودکی‌ت را بگونه‌ی



زندگانی نگارنده، در کنار مادران رنگارنگ و برادران و خواهران گوناگون که در خانه‌ی پدریم گذشته است، سپری نکرده باشی؟ نمیدانی و نمی‌توانی که بدانی حرفم چیست؟ و چه می‌گویم؟ تصور آن منظره نیز برایت دشوار می‌نماید.

این گوشه از زندگانی خانوادگیم را نیز باید بگویم که بخوامت خداوند، میان ما برادران و خواهران حالتی از یگانگی و یکرنگی برقرار بود و قلباً یکدیگر را دوست میداشتیم.

قلب مادر در خاک خفته‌ام، همواره در میان دو موج در فشار و تلاطم بود: یکی از ذکر مصیبت‌ها که به وفور بر منابر و در مجالس گفته می‌شدند و دیگری از جور هوهای جور واجور که پدر به نام کمک حال و پاژناسهای گوناگون جهت مادر جور کرده بود! و این دو محرک اساسی «گرفتگی قلب» مادر یعنی «روضه‌خوان و هرو» مرا، گاه و بیگاه، به داروخانه میرزا فرج‌الله روانشاد روانه می‌ساخت، به همان گونه که در داستان «آقا سیگارها را کش رفت» به پهنه‌ی کاغذ آمده است.

گفته شد که پدر در یک روز، هفت ازدواج صیغه‌ای انجام داده بود! و این حکایت را از زبان مادر شنیدم. تا این تاریخ نتوانسته‌ام بدانم، که در آن روز تاریخی، که گمان دارم در تاریخ هم بی‌سابقه یا کم‌سابقه باشد، چه آتشی به جان پدر افتاده بود؟ که او را به جان زنان انداخته بود!

و فردای آنروز تاریخی، پدر با خوردن زرده تخم مرغ، مصاره‌ی گوشت و روغن ماهی، تا اندازه‌ای جبران «ماقات» را نموده است!

گرما به‌ی خزینه‌دار خانه‌ی پدری، با سربینه‌ی کاشی کاری، حوض کوچکی که کاشی‌های آبی رنگ، کف، بدنه، و پاشویه‌ی آنرا زیور داده بودند و فواره‌ی قشنگش که آب به اطراف می‌پاشید، همه و همه گواه بر این هفت صیغه‌ی یک روزه بوده‌اند!

استراحت بعد از ظهر تابستان گرم، در چنین چشم‌انداز زیبا، همراه با نرم‌باد خنکی که از پنجره‌ها به درون سربینه‌ی گرما به می‌وزید، نه تنها در پدر من، که در هر پدری می‌توانست تحرک و تحریک ایجاد کند!

ناگفته نماند، که پدر مردی بسیار شیرین، خوش بیان، دانش‌پژوه و مورد علاقه و احترام دوست و حتی دشمن بود. باور کنید به آن اندازه شیرین و نمکین بود، که دشمنانش هم او را دوست می‌داشتند. ولی دارا بودن این قروزگان برتر، موجب نمی‌شدند که در برابر جلوه‌ی زنان زیباروی از خود بی‌خود نشود، اختیار از دست ندهد و در پایان از جاری نمودن خطبه‌ی صیغه چشم‌پوشی کند.

. روانش شاد باد و خدای بخشنده بر این گناهش قلم بخشش کشیده دارد.

هر زمان که به گفته‌ی مادرم باز می‌گردم و در پیرامون آن روز تاریخی اندیشه می‌کنم، برایم باورکردنی نیست که هفت صیغه، هفت ازدواج و همه در یک روز!

پدر و مادری که در برابر دریافت وجهی، هر اندازه که باشد، نهال گرم تازه به گُل نشسته خویش، دختر نوجوان بی‌گناهشان را، باغوش سرد پیری فرتوت و یا دستاربندی با انبوه «ریش و پشم» می‌سپارند، به گناهی آلوده‌اند که بخشودنی نیست. هر دو سوی این سودای زشت درخور سرزنش و سزاوار عقوبت‌اند!

داستان زیر از زبان افسری راستگو، خدمتگزار و
غیور است. او سالها پیش فرمانده یکان ارتشی بخشی از
صفحات جنوبی کشور بود و این است داستان از زبان او:
«روزی در دفترکارم بودم. زنی میانسال، هم چنانکه
اشک چون باران از چشمانش فرو می‌چکید، بدرون آمد. حال
را جویا شدم. در پاسخ گفتم:

- «دختری نه ساله دارم، سال پیش، سیدی پیشنهاد از
بندر بوشهر باین شهر آمد و پیشنهاد مسجد شد. چند ماه
پیش دختر را صیغه کرد و چون «آقا و سید» بود، پذیرفتم،
با این پیمان که دو سالی از نزدیکی با وی خودداری کند، و
زمانی که دخترم به رشد بیشتری رسید، سید آزاد است ولی
«آقا» به وعده وفا نکرد. هر چند روز یک بار، پای دخترم را
با طنابی به پایه‌ی میز و یا دستگیره‌ی در می‌بندد تا از
فرارش جلو گیرد و به زور با او نزدیکی می‌کند. من بدبخت،
دختر بینوایم را با حال زار و نزار و خونریزی، به دارو و
درمان می‌برم و سید دگر بار کار را تکرار می‌کند. دخترم
زرد و رنجور شده، چیزی نمانده که از دست برود. بدادم
برسید و یاری کنید!»

سید پیشنهاد را به دفتر خواندم. در برابر مادر و دختر چگونگی را از وی جویا شدم. بروشنی و با بی‌شرمی چنین گفت: بلی! این دختر زن من و در «نکاح» من است. بر حسب قانون شرع، اجازه‌ی «د...ل» دارم! چون دختر دست نمی‌دهد و خودداری می‌کند، چاره جز این نیست، که به هر وسیله‌ی ممکن، از فرارش جلو بگیرم، که بستن پایش به میز و دستگیره‌ی در تنها چاره است.

با تشکیل پرونده، دستبند به دست پیشنهاد خلاق زدیم، تا او هم به نوبه‌خود، آماده‌ی تحویل به دادگستری و دادگاه و «دخول» در زندان شود. بناگاه، سید فرییکار پریشان روزگار، گریه و زاری سر داد و با خواری پوزش می‌طلبید. گریه‌کنان می‌گفت: «آبرویم در این شهر بیاد خواهد رفت و روز قیامت دامنت را خواهم گرفت....»
مادر دختر رضا داد که بشرط واقع شدن طلاق از گناهش درگذرد. با التزام نوشتنی که طلاق واقع شود، «آقای فرییکار آزاد گردید».

هفته‌ای نگذشته بود، که مادر دختر، برای سپاس به دفترم آمد و خبر داد که طلاق واقع و سید از آن شهر به شهر دیگری کوچ کرده و یا به بیان بهتر «گریخته» است.

آری! سید پیشنماز، دام پرهیزگاری همراه با نیرنگ و فریب را، از این شهر به شهری دیگر برد تا آنرا آنجا بگستراند و دختران بی‌گناه دیگری را بدام کشاند و به سیه روزی نشانند.

و در این پوشش، که جامه‌ی زهد و پاکیزگی است، بگناهی بس بزرگتر آلوده شود.

زهد همراه با ریا، دامی گسترده است، که گره‌هایش به دست این گونه راهگشایان دینی نیرنگ باز روز بروز محکم‌تر می‌شود!

به گفته‌ی حبیب خراسانی:

«شیخ و سالوسم ولی ساغرکشی کار من است

صد هزاران فتنه در هر پیچ دستار من است»

افسوس! که نادانی و تعصب، این دو مایه‌ی سیه روزی و واپس‌ماندگی، تا ژرفای درون ما، تا هسته‌های یاخته‌ای ما پیش رفته است. و به گمانم بیست و سه زوج کروموزوم سلولی را نیز آلوده است.

شاید که خدای بزرگ، رهنمون رفع این تعصب و چاره ساز دفع این جهالت باشد!

درفش کاویانی



<https://derafsh-kavivani.com/>
<https://the-derafsh-kavivani.com/>